حکایت - سوده الماس (طنزی در نثر قدیم)

توللی، فریدون

عمید بن شکور\*،نیمشبان بخانه بازآمد و در پرتو شمع،بیگانه‏ مردی،با جفت خود،به فراش اندر غنوده یافت.

هنوزش حیرت آن واقعه بر جان بود که گستاخ مرد بی‏آزرم،از دل بستر،بر وی بخروشید که ای خواجه!چنین بر سر عشاق تاختن‏ چرا؟!...

عمید،بر شمع فرودمید و گفت:«فغان!که پاسخ سبکمغزی چون تو، جز بخاموشی نتوان داد!»

قطعه

ای که،بیگانه در فراش رفت‏ بوسه‏پرداز آن هم آغوشی است‏ در فرو بند و شمع حجله بکش‏ کابلهان را جواب،خاموشی است!

\*عمید بن شکور ثقفی،از سپهسالاارن امیر حیدر پیل اندام‏ بود که به اواسط قرن پنجم هجری،از محاربهء قندهار بگریخت و تا پشت‏ برد دشمن نکند،چندان از قفا،دویدن گرفت که سرانجام،به چاه کاریز اندر افتاد و جان سپرد!گویند آن زرین،که امیر حیدر، به پاس حمیت و غیرت آن شهید،بر جنازهء وی نهاد،حاوی این دو بیت‏ بود که:

روبرو از قفا گریخته را سینه،بر نصب صد نشان،تنگ است! ور بدشمن کند به معرکه پشت‏ مرد پرخاش دیده را،ننگ است!

سودهء الماس

آتش،نکشد چون گل روی تو،زبانه‏ ای مرغ دل از عشق رخت،مست ترانه‏ بگذار،که بوسم لب و در پای تو افتم‏ از شیب هوس‏پرور آن مرمر شانه‏ چون غنچه سر برزده از سینهء برف است‏ پستان تو بر سینه و،نافت به میانه‏ آن سیب خوش‏چانه،به من ده،که نگیرم‏ این‏گونه،ز آسیب غمت،دست به چانه‏ صد بوسه بلب دارم و،صد بوسه به انگشت‏ خوش نیست،که بوسد سر گیسوی تو،شانه‏ هر خسته،که در گلشن آغوش تو خسبد ز آن باغ مرادش،نتوان کرد روانه‏ ما کوردلان را،مگر آن گوی دو پستان‏ آگه کند،از صنع خداوند یگانه! اندوه دلم بشکن و،بوسی دگرم بخش‏ ای نوش لبت،چاره اندوه زمانه‏ گر سودهء الماس،بر اندام تو ریزند چیند،دل چون مرغ منش،دانه بدانه! زین بزم خوش،ای فتنه که در کار گریزی‏ بگذار،که یاری کنمت،تا در خانه‏ پیغام تو،بر بال کبوتر نتوان بست‏ ای بوسه بلب،خیز و هواگیر،ز لانه‏ ای کودک آغوش هوس‏ناک فریدون‏ شیرین‏تر ازینت،نتوان گفت فسانه